مـدرن را نمی‌توان جدا از بحران مکان و نابودی فضاهای اجتماعی در نظر گرفـت. روایت و مکان، دو روی یک سـکه‌اند؛ سـکه‌ای که ارزش آن در جهان معاصر و شـتاب فزاینده‌اش کاهش یافته است. در جهان معاصر، که با شتابی بی‌سابقه به‌سوی سیالیت، جابه‌جایی و گسست از سنت‌ها و فرهنگ‌های بومی و ملی پیش می‌رود، آنچه ازدسـت‌می‌رود تنها فرم‌های کهن روایت نیسـت، بلکه بنیان‌های هستی‌شناختی‌ای است که این روایت‌ها بر آن استوار بودند؛ مکان به‌مثابه بسـتری برای تجربه، حافظه و زیست‌جمعی. مکان را نباید صرفاً موقعیتی جغرافیایی دید، بلکه پیوندگاهی (گره‌گاهی) است از زمـان، حافظه و افق‌های معنایی. بنابراین هرگاه مکان از معنا تهی شـود، خواه از شـتاب بی‌حد و حصر در جهان سرمایه‌داری فعلی و خواه از رهگذر تسـلط رسـانه‌های اجتماعی مسلط، روایت نیز به سطحی‌ترین اشکال بازنمایی تنزل می‌یابد.

فنـاوری مدرن، انسـان را از زمیـن دور می‌کنـد. هواپیماها و فضاپیماها، انسـان را از میدان گرانشـی زمین ربوده‌اند. هرچه از زمین دورتر شویم، زمین کوچک‌تر می‌شود و هرچه روی آن سریع‌تر حرکت، منقبض‌تر می‌شـود. حذف یا کوتاه‌تر کردن هر فاصله‌ای روی زمین انسان را بیشتر از زمین دور می‌کند. به‌این‌ترتیب فناوری مدرن انسان را با زمین بیگانه می‌کند. اینترنت و پست الکترونیکی باعث محوشـدن جغرافیا و حتی محوشـدن خود زمین شده‌اند. پست الکترونیکی هیچ علامتی ندارد که نشان دهد از کجا ارسال شده است. بی‌مکان است. فناوری مدرن، زمین را از حیات آدمی حذف کرده اسـت. فلسفه‌ی «ریشـه در خاک داشـتن» هایدگر تلاشـی اسـت در جهت این‌که زمین و نیز واقع‌بودگـی را از نو به حیات آدمی بازگرداند. هایدگر با طرح مفهوم عمیق «ریشه در خاک داشتن» تلاشی بسیار سـترگ در بازاندیشی اندیشیدن به مفهوم مکان را انجام داد. او در سخنرانی «رهایی‌مندی» در اکتبر ۱۹۵۵ در زادگاهش، مسکیرش، ایراد کرد که این مفهوم را به‌صورت بسیار عمیق به عصر تکنولوژیک نسـبت می‌دهد. این مفهوم به‌صورت بنیادین، از نسبت هستنده‌ی انسانی با خاک، با محل تولد، با سنت و با سـکونت در جهانی آشنا سـخن می‌گوید. او در این سخنرانی به‌ظاهر از بحران تکنولوژی، انرژی هسته‌ای، پیشرفت پرشتاب علم و فناوری سخن می‌گوید، اما در عمق و در بین خطوط او از گم‌شدن انسان از جایگاه‌اش، از گسست پیوند هستی انسان با آن زمینی که معنای زندگی‌اش از آن می‌روید. این گسست همان فقدان «ریشه در خاک داشتن» است. او با تیزبینی استادانه‌ای می‌گوید که انرژی هسته‌ای، نه‌تنها به‌مثابه بمب که حتی در چهره‌ی صلح‌طلبانه‌اش نیز نشـانه‌ی وضعیتی متافیزیکی است. جهانی که در آن طبیعت بدل به ایستگاه سوختگیری عظیم شـده است. این زبان، برشی از عمق اندیشـه‌ی هایدگر اسـت که طبیعت دیگر نه چیزی برای بودن، که چیزی برای مصرف‌کردن است و در این دگرگونی عظیم ریشه‌مندی انسان گم و به فراموشی سپرده شده است.

این مفهوم در اندیشه هایدگر به‌شدت هستی‌شناختی، تاریخی و وجودی است. «ریشه در خاک داشتن»، یعنی امکان تعلق، امکان ماندن و امکان آفریدن. اما این ریشه‌مندی در عصر غلبه تکنولوژیک در حال فراموشی اسـت و تنها اگر انسان، تفکر تأملی را بازگرداند و به‌جای سیطره‌جویی، گوش‌سپاری را برگزیند، شاید بتوان بار دیگر زمینی نوبنیان نهاد.

باید در جهان سکنی گزید

حالی این مفهوم صرفاً جغرافیایی، فیزیکی و نوستالژیک نیست، بلکه بر نوعی نسبت هستی‌شـناختی با مکان، زبان و تاریخ دلالت دارد. انسان تنها هنگامی می‌تواند بیاندیشد، بیافریند و معنا بسازد که در جایی ایستاده باشد، یعنی در پیوندی زنده و مداوم با مکان، زبان و سنت خود. ازاین‌رو این مفهوم پیوندی ژرف با امر مکان دارد. مکان نه به‌معنای فیزیکی آن بلکه به‌مثابه گشودگی هستی، فضایی که در آن موجودات می‌توانند پدیدار شوند و انسان می‌تواند به گونه‌ای اصیل در جهان سکونت گزیند. همان‌گونه که هایدگر در مقاله ژرف خویش تحت‌عنوان «ساختن، سکونت و اندیشیدن» بیان می‌کند: مکان آن چیزی نیست که اشیاء در آن جای دارند؛ بلکه خود، چیزی است که از طریق آن، چیزها جای می‌گیرند.

مکان اصیل به‌معنای حضور فعال سـنت، تاریخ و زبان در بافت زندگی است. و تنها در این مکان است که انسان می‌تواند ریشه‌مند شـود، یعنی به زمین و زبان خود تعلق یابد. حال اگر مفهوم «ریشه در خاک داشتن» امکان تعلق به مکان باشد، روایت نیز شیوه تحقق این تعلق است. روایت فقط بازگویی رخدادها نیست، بلکه شیوه‌ای از سکونت در زبان و زمان است. هر روایت اصیل، از مکان آغاز می‌شود، نه‌فقـط ازنظر توصیـف جغرافیایی، بلکه ازنظر هستی‌شـناختی. بدین‌معنی که روایت تنها از جایی می‌تواند برخیزد که ریشـه‌ای در تجربه، در خاک، در سنت و در زبان دارد. به‌همین‌دلیل است که والتر بنیامین در مقاله معروف «راوی» بیان می‌کند: هر راوی اصیل، حامل حافظه‌ی یک مکان است.

در عصر حاضر، ما با شـکلی عمیق و فراگیر با بی‌مکانی روبه‌رو هستیم. بی‌مکانی‌ای که نه‌فقط جغرافیایی، بلکه وجودی و معرفتی است. این وضعیت، نتیجه‌ی تحولی تاریخی است که با شتاب گرفتن تکنولوژی، جهانی‌سـازی و دیجیتالی‌شدن تجربه‌ی انسانی به اوج خود رسیده است. بی‌مکانی، به‌معنای ساده، ازدست‌دادن «جایی» برای بودن، تجربه‌کردن و معنا سـاختن است. در گذشته، مکان‌ها حامـل حافظه، سـنت و روایت بودند. خانه، میدان، مدرسـه و بازار همه مکان‌هایی بودند که روایت‌ها در آن‌ها شکل می‌گرفتند، منتقل می‌شدند و از نسلی به نسـل دیگر می‌رسیدند. اما در جهان امروز، انسـان با مکان‌هایی مواجه اسـت که تداوم، تاریـخ و عمق ندارند. نامکان‌هایی مانند؛ فرودگاه‌ها، پاسـاژها، فضاهای مجازی و حتی بسیاری از شهرهای مدرن که بدون بافت روایی ساخته شده‌اند. در این نامکان‌ها، روایت‌ها دیگر از درون تجربه‌ی زیسته برنمی‌خیزند، بلکه تولید، بازنشر و مصرف می‌شوند.

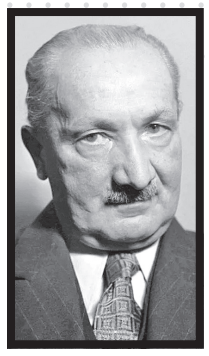

مارتین هایدگر فیلسوف شهیر آلمانی در مقاله مشهور خود «ساختن، سکونت گزیدن، اندیشیدن» بیان می‌کند، «سکونت» اصیل‌ترین شیوه‌ی بودن انسان در جهان است و مکان نه‌فقط محلی برای سکونت، بلکه شیوه‌ای از بودن-در-جهان است. هایدگر بیان می‌کند: «ما تنها زمانی به‌معنای واقعی زندگی می‌کنیم که در جایی سکونت گزینیم و این سکونت گزینی یعنی در پیوند با مکان؛ با زمین، آسمان، خدایان و با انسان‌ها بودن».

درنگ

پرسش کجاستی و مفهوم مکان

علی هادوی
دانش‌آموخته دکتری فلسفه

۱ اگر پرسیده شود که اصلی‌ترین موضوع فلسفه چیست، احتمالاً تمام فلاسفه و فلسفه‌خوانده‌ها متفق‌القول به یک مفهوم اشـاره می‌کنند؛ وجود! حال اگر پرسش را ادامه دهیم و سوال کنیم که با وجود یک موضوع مشخص و تعین‌یافته، علت این اختلاف نظرهای گسـترده اندیشـمندان برای چه چیزی است؟ شاید پاسـخ به آن نه‌تنها یکسان نباشد که ازقضا معرکه آرا نیز شود. بنابراین می‌توانیم ادعا کنیم که هرچند اصلی‌ترین موضوع فلسفه، وجود است، اما اصلی‌ترین مسئله آن «پرسش از وجود» خواهد بود. درسـت به‌مانند زمانی که ما از یک حادثه خـاص، تعریف‌ها و تعبیرهـای متفاوت ارائـه می‌دهیم. آن‌چه نظرگاه‌های مختلف را ایجاد می‌کند، وقوع رخداد نیسـت بلکه حیث التفات ما نسبت به آن رخداد است.

چیستی و چرایی در اندیشه ارسطو

۲ ارسـطو در پرسـش خود درباره وجود، سـعی می‌کند همه‌چیز را به «چیستی» تقلیل دهد. درواقع او در کتاب متافیزیک، برای پاسخ به این پرسش که چرا چیزها هستند؟ قصد دارد تا این «چرایی وجود داشتن چیز» را تبدیل به «این چیز چیست؟» کند. بدین‌صورت که بیان می‌کند، اگر چیزی اینجا هست که نامش سیب است، دلیل سیب بودنش در آن است که زیرنهاد یا جوهری به‌نام سیب‌بودن آن را تشکیل داده است. با این‌حساب ازنظر ارسطو، ما وقتی به ماهیت یک چیز پـی ببریم و بتوانیـم آن را تعیین و تبیین نماییـم، طبیعتاً به پرسش‌های وجودی آن نیز می‌توانیم، پاسخ دهیم. مشخص اسـت که برای ارسـطو هر پرسشـی درباره وجـود از دریچه «ماهیت» و پرسش «چیستی» می‌گذرد.

۳ باید توجه داشت که پرسش چیسـتی از دوران ارسطو تا عصر حاضر، اصلی‌ترین پرسش فلسفی بوده است. هرچند چرایی و چگونگی نیز در پرداخت فلسفی به موضوعات نقش داشته‌اند، اما سیطره پاسخ‌ها همچنان بر مبنای همان ماهیت و چیسـتی اسـت که ارسـطو مطرح نموده است. ما در مواجهه با هر رخداد یـا پدیده‌ای، ابتدا تلاش می‌کنیم به تعریفی از حدود و ثغور ماهوی آن دسـت پیدا کنیم، سـپس به چرایی یا چگونگـی‌اش نظر می‌افکنیـم. به‌طورمثال اگر بپرسـیم «چرا شـهرها به‌وجود آمده‌اند؟» غالبـاً دو رویکرد را برای پاسخ انتخاب می‌کنیم. در یک رویکرد به سلسله عوامل و رخدادهایی که باعث شده‌اند شهرها ایجاد شوند می‌پردازیم، که این اساسـاً یک پاسخ تاریخی اسـت و فلسفی به‌حساب نمی‌آید و در رویکرد دوم تلاش می‌کنیم ابتدا شـهر را تعریف کنیم و بگوییم شـهرها محلی برای تجمع انسان‌ها هستند، و متناسـب با این چیستی، به چرایی نیز پاسخ داده و بگوییم اجتماعی زیسـتن یک ضرورت برای بشـر به‌شـمار می‌آید. مشخص است در رویکرد دوم -که یک رویکرد فلسفی است- ما ابتدا چیستی را مطرح کرده‌ایم، سپس چرایی را از دل همان پاسخ به ماهیت بیرون کشیده‌ایم.

انسان؛ پرسشگر یا پاسخ‌دهنده

۴ در پرسـش چیسـتی، اشـکالی وجود دارد که شـاید به‌چشـم اندیشمندان کمتر آمده اسـت. پرداختن به پرسش چیستی، یعنی انسان هم در مقام پرسشگر است، هم در مقام پاسخ‌دهنده. چنین جایگاهی منطقاً نمی‌تواند صحیح باشد. پرسش، ماحصل جهان‌بینی اندیشمند است، و چنین نیست که اندیشـمندان بتوانند بعد از پرسش به جهان‌بینی برسـند. آن‌ها با نظرافکندن بر پدیده‌هـا و مفاهیم جهان، به جمع‌بندی می‌رسـند و جمع‌بندی خود را در قالب پرسشـی بیان می‌کنند، حال اگر بنا باشد خودشان نیز پاسخ آن پرسش را بیان کنند، درواقع هیچ گامی به‌سوی جلو رفتن برنداشتند، بلکه به همان مسـیری بازخواهند گشـت، که پرسش‌شـان محصول طی آن مسیر بوده.

هایدگر با تاکید برعنوان «دازاین» به‌جای «انسـان» قصد داشت بر همین نکته نور بتاباند که انسان صرفاً پرسشگر است، نه پاسـخ‌دهنده. او عقیده داشت، انسان دکارتی چون خود را فاعل و پاسـخ‌دهنده می‌داند، ارتباطش با جهان را قطع کرده اسـت. ارتباط انسان با جهان یا به‌قول هایدگر: در جهان‌بودنِ انسـان، یعنی دازاین پرسشـگری کند و جهان پاسـخ را به او ببخشد. درغیر این‌صورت بشر خود را مالک جهان خواهد یافت و پدیدارها را به اشـیاء بی‌جان تقلیل می‌دهد و نهایتاً به‌همین سبب «بی‌خانمان» خواهد شد. هایدگر تلاش داشت تا فلسفه را نسـبت به یک خطر آگاه کند. از نظر او انسـان، بی‌خانمان شـده اسـت. اما این بی‌خانمانی به چه معناست؟ مگر خانه کجاسـت که آدمی در روزگار مدرن از آن محروم اسـت یا از آن بیـرون افتاده؟ برای هایدگر خانه جهان اسـت و بی‌خانمانی، عدم‌توجه ما به در جهان‌بودن است. هایدگر می‌گوید ذهنیت مـا به جهان، ذهنیت تحمیل‌گرانه اسـت. ما خـود را فاعلان شناسـنده می‌دانیم و جهان را به‌عنوان ابـژه و یا مفعول مورد شناسایی درنظر گرفته‌ایم. لذا قرار نیست جهان چیزی از خود به ما بگوید، بلکه این ما هستیم که ذهنیت‌های خود را بر جهان سـوار می‌کنیم، لذا خود را از در جهان بـودن و پیوند و ارتباط وجودی با جهان خارج سـاخته و بی‌خانمان شده‌ایم. هایدگر می‌گوید، آن‌چه فلاسفه تاپیش از این انجام داده‌اند باعث شده که امروز بشـر درگیر چنین معضلی باشـد، و هشدار می‌دهد که باید مجددا به در جهان‌بودن توجه کنیم. ازنظر هایدگر، در جهان‌بودن بدون درنظر گرفتن در مکان‌بودن امکان‌پذیر نیست.

کجاستی و پرسیدن از مکان

۵ مـا با اسـتفاده از همین نوع نگرش هایدگر، پرسـش کجاستی را مطرح کردیم، البته منظورمان از کجاستی، کجا بودن انسـان نیسـت، بلکه مورد پرسـش ما «مکان‌ها» هسـتند که انسـان در آن‌ها حضور دارد. آدمی از سه حیث با آن‌ها در پیوند اسـت: «رفـع دوری»، «جهت‌دهی» و «امکان طرح‌درانداختن». دوتای اول را وام‌دار هایدگر هستیم و سومی را بر آن‌چه هایدگر گفته‌است، افزوده‌ایم. حالا اگر به‌جای شهر چیست؟ بپرسیم شهر کجاست؟ دیگر این ما نیستیم که هم پرسشگر، هم پاسخ‌دهنده باشیم، بلکه این پدیدارِ شهر است که پاسـخ می‌دهد. شهر، مکانی اسـت که از کار و تلاش رفع دوری می‌کند و انسـان بدون کار و تـلاش را از خود می‌راند، حالا شهر است که به ما جهت‌دهی می‌کند و با مفاهیمی چون بالاشهر و پایین‌شهر، ارزش‌افزوده یا کم‌ارزش و... شهروندان را به ظرفیت‌هـای خود جهت می‌دهد و نهایتـاً امکانی برای طرح‌درانداختـن به شـهروندان می‌بخشـد. یک شـهروند می‌تواند با فهم «کجاستی شهر» در مسیر تعالی گام بردارد و از ظرفیت‌های شهر بهره جوید. همان‌گونه که هایدگر مطرح می‌کند، فنومنولوژی یا پدیدارشناسی به‌معنای شناخت پدیدار از ناحیه ذهن شناسنده نیست، بلکه مجال نشان‌دادن، به خودِ پدیدار است. مجال‌دادن به این که پدیدار با ما گفت‌وگو کند، نه آن‌که ما نظرمان و دامنه دانسته‌هایمان را بر او تحمیل کنیم.

به‌نظر می‌رسد کجاسـتی یک نیاندیشیده‌شده است، نه در ایران، بلکه در تاریخ اندیشه جای خالی آن را می‌توان دید. «کجاستی» نحوه پاسخگویی ما را تغییر می‌دهد. در شنیدن بسیاری از سخن‌ها اگر پرسش‌مان به‌جای چیستی یا چرایی، کجاستی باشد، چقدر امکانمان برای فهم بیشتر و درست‌تر، مصالحه و آرامش بیشتر خواهد بود؟ امکان فهم متقابل زمانی مختل می‌شود که در دوجای متفاوت بایستیم و بدون درک از کجاستی، مشغول جدال شویم.

شـب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

حافظ به این نکته دقیق اشاره می‌کند، شب تاریک و موج و گرداب، هیچ‌کدام مفاهیمی نیستند که ما از آن‌ها بی‌خبر یا نامطلع باشیم، اما آن‌چه باعث بی‌اطلاعی می‌شود، کجاستی است. آن‌که «در-ساحل» است شاید با واژه موج و گرداب آشنا باشـد، اما چون «در دریا» نیسـت، نمی‌فهمد هول و وحشت در دریا ماندگان را. درواقع پرسـش کجاسـتی دربردارنده این ویژگی‌هاست، فلذا پرسش‌هایی چون چیستی و چرایی دیگر نمی‌توانند پاسخگوی خوبی برای مسائل فلسفی باشند، چراکه چیستی موج در دریا با چیستی آن در ساحل متفاوت است.

۶ کجاستی امکان‌ساز است، اما چیستی نه. چراکه پاسخ به چیستی از ناحیه فرد است، محدود است فلذا چیزها را با محدودیت می‌بیند، اما کجاستی از ناحیه خودِ پدیدار است و حکایت از ظرفیت‌های آن پدیدار دارد. درنتیجه می‌توان ادعا کرد که چیستی چیزها را از ناحیه محدودیت آن‌ها موردتوجه قـرار می‌دهـد اما کجاسـتی از ناحیه امکان‌هـا و ظرفیت‌ها سـخن به‌میان می‌آورد. مکان داشتن، مسـاوق است با معنا داشتن. درواقع انسان، معنایش را از بودن ندارد بلکه از مکان دارد. انسان بدون مکان، «هیچ‌چیز» می‌شود. این مسئله در ارتباط با کشـور و حاکم نیز مصـداق دارد. حاکم بدون فهم از کجاستی کشـور الکن و بی‌چیز است و مادام که مکان کشور را فهم نکنیم، حکمرانی نیز بی‌معنا خواهد بود. این مسـئله (بی‌مکان شـدن) را افلاطون با تمییز عجولانه‌ای میان مُثُل و توهم رقم زده است. او معرفت حقیقی را به لامکانی به‌نام مُثُل گره زد و گزاره‌های انسانی از واقعیات پیرامونی‌شان را توهمات مُشتی غارنشین سایه‌بین معرفی کرده است. اما نمی‌توان از افلاطون پرسـید که آیا حق نمی‌دهی به غارنشـینان که با تو همراه نشوند و از پیوستن به قافله حقیقت‌طلبی‌ات استنکاف کننـد؟ چراکه آن‌ها و تمام داشته‌شـان را بـه کناری می‌نهی و به‌کلی نادیـده می‌انگاری. حال آن‌که معارف غارنشـینان، هویتی از ایشان خواهدبود و توهمات عالِمی خارج از غار (که هم‌مکانشان نیست)، هیچ‌گاه نه برای ایشان فهمیدنی است، نه هویت‌بخش.

نقد سریال

وسوسه دائمی مالکیت و سلطه

محسن سلیمانی‌فاخر
منتقد و نویسنده

اگر «شـکارگاه» را صرفاً یـک درام رازآلود تاریخی ببینیم، بی‌تردید بخش بزرگی از لایه‌های آن را از دسـت داده‌ایم. جوهـره اصلی سـریال، نه‌صرفاً در حفاظـت از یک تاج سـلطنتی، بلکه در برملا کردن چهره آدم‌هایی است که هرکدام در مواجهه با دیگری، چیزی برای به‌دست‌آوردن، ربودن یا آزاد کردن دارند. سریال «شکارگاه» ساخته نیما جاویدی، در نگاه نخست یک درام تاریخی است؛ روایتی رازآلود در فضایی بسته و پرتعلیق که در میانه قرن سیزدهم خورشیدی می‌گذرد. اما اگر از لایه ظاهری داستان فراتر برویم، درمی‌یابیم که این اثر بیش از آنکه درباره حفاظت از یک تاج سـلطنتی باشـد، درباره چهره‌های گوناگون انسان‌ها در مواجهه با «دیگری» و رازهایی است که هریک در دل دارند. جاویـدی در ادامه دغدغه‌های خود از فیلم «سرخپوست»، بار دیگر نشان می‌دهد که چگونه می‌توان یک مکان را به کاراکتری زنده بدل کرد و در دل آن، جدال انسان‌ها بر سر عشق، آزادی، قدرت و بقا را روایت کرد.

راز به‌مثابه موتور محرک روایت: راز در «شـکارگاه» نه یک عنصر تزئینی، بلکه شـالوده و موتور محرک روایت است. تقریباً هر شخصیت در سریال با رازی گره خورده؛ میرعطا مأمور پاسداری از تاجی است که خود آن را نه‌صرفاً میراث سلطنت، که وسیله‌ای برای تثبیت موقعیت و منزلت شخصی‌اش می‌بیند؛ سیمین‌رویای آزادی دختر بچه‌های دربنـد را دارد و از دل ایـن آرزو، در برابر پدر اقتدارگرایش می‌ایسـتد؛ یحیی، در پس چهره جدی و مطیع، تمنای عشقی نهفته دارد که با مأموریت خانوادگی‌اش در تضاد است. اصلان، خشونت و طغیانی خاموش را پنهان کرده و منصور، پسرکوچک‌تر با گروگان گرفته‌شدن، جانش را در میان گذارده اسـت. حتی شخصیت‌های فرعی نیز از راز بی‌بهره نیستند؛ پری، انتقام جان مادرش را می‌خواهد، بهادر، در تمنای عشـقی سخت گرفتار است، حشمت و شمسی، به‌دنبال رهایی و فروغ (عروس میرعطا)، تنها در اندیشه آزادی همسر خویش است. گویی تنها ملک‌خاتون است که هم تلاش دارد تا مانع بلندپروازی‌های همسرش نباشد، هم از قربانی‌شدن فرزندانش جلوگیری کند. آنچه این مجموعه را از یک درام تاریخی صرف متمایز می‌کند، همین حضور فراگیر راز اسـت؛ رازی کـه نه‌فقط کارکرد تعلیقی دارد، بلکه جایگاه جامعه‌شناختی و فلسفی نیز می‌یابد.

شـکارگاه به‌مثابـه اسـتعاره اجتماعـی: «شـکارگاه» به‌درسـتی نام‌گذاری شده اسـت. زیرا همه شخصیت‌ها به‌نوعـی، دیگری را به‌چشـم شـکار می‌نگرنـد. میرعطا می‌خواهد وفاداری‌اش به سلطنت را به سرمایه‌ای شخصی بـدل کند؛ همـه در کمیـن یکدیگرند، همـه از یکدیگر چیزی می‌خواهند و همه برای دسـتیابی به آن، نقشـه و جنجال می‌آفرینند. ازاین‌منظر «شکارگاه» نه‌فقط عمارت سلطنتی، بلکه تصویری از جامعه‌ای است که در آن هیچ رابطه‌ای فارغ از سودجویی و بهره‌برداری نیست. جامعه‌ای که اعتماد در آن فروپاشیده و جای خود را به سوءظن و مکر داده است. این تعبیر جامعه‌شناختی، «شکارگاه» را به اثری درباره حال امروز بدل می‌کند؛ درباره انسـان‌هایی که در مناسبات روزمره‌شان، هم‌شکارگر و هم‌شکار.

راز و قدرت: راز در «شـکارگاه» همواره با قدرت در پیوند اسـت. کسـی که راز را در اختیار دارد، قدرت بیشـتری می‌یابد. سـکوت نه از ناتوانی، که از آگاهـی به رازهایی است که دیگران ندارند. رابطه سیمین با باغبان، به‌سبب پنهان‌کاری‌اش، به اهرمـی برای تغییر توازن قدرت بدل می‌شـود. حتی خود تاج سـلطنتی، چیزی جز یک راز عینی نیست؛ شـیئی که همه درباره ارزش و جایگاه‌اش می‌دانند، اما مکان حقیقی و امنیت آن همواره در پرده‌ای از تردیـد باقی می‌ماند. این رازآلودگـی، کارکردی دوگانه دارد؛ از سویی تعلیق داستانی می‌آفریند و تماشاگر را درگیر حدس‌زدن و گمانه‌زنی می‌کند و از سـوی دیگر، بازتابی از مناسبات قدرت در جامعه است. در تاریخ اجتماعی ایران نیز، آن‌کس که راز بیشتری از سازوکار قدرت، خزانه یا دربار می‌دانسـت، بر دیگران برتری داشت. جاویدی با احضار این بُعد تاریخی، «شکارگاه» را به عرصه‌ای برای بازاندیشی درباره قدرت و راز بدل می‌کند.

همه رازدار، همه شکارگر: شکارگاه بیش از هر چیز درباره انسان‌هایی است که با رازهای خود زندگی می‌کنند و در پی شـکار دیگری برای دستیابی به خواست خویش‌اند. عمارت «شکارگاه» نه یک مکان تاریخی، که استعاره‌ای از جهانی است که در آن همه در کمین یکدیگر نشسته‌اند.

راز در این سریال، هم سازنده تعلیق است و هم افشاگر حقیقتی تلخ؛ این‌که انسـان‌ها در مناسـبات اجتماعی خود، همواره چیزی برای پنهان‌کردن دارند و چیزی برای تصاحب از دیگری. «شـکارگاه» درنهایت تصویری است از جامعـه‌ای بی‌اعتماد که در آن راز، ابزار قدرت اسـت و زندگی، میدان دائمی شکار.

«شـکارگاه» نشـان می‌دهد کـه آنچه از سـلطنت و جواهرات گران‌بهـا باقی می‌ماند، چیزی جـز نمادی از وسوسـه دائمی انسـان برای مالکیت و سلطه نیست. در این جهان‌وهم‌آلود، شکارگاه به صحنه‌ای بدل می‌شود که هیچ‌کس از دام دیگری در امان نیست.